

رسالت حضرت الیاس (ع) در بعلبک

از ابن عباس روایت شده: هنگامی که یوشع بن نون بعد از موسی - علیه السلام - بر سرزمین شام مسلط شد...



از ابن عباس روایت شده: هنگامی که یوشع بن نون بعد از موسی - علیه السلام - بر سرزمین شام مسلط شد، آن را بین طوایف سیبی‌ها (ی دوازده گانه) تقسیم نمود، یکی از آن گروه‌ها که الیاس - علیه السلام - در میانشان بود در سرزمین بَعْلَبَک (که اکنون یکی از شهرهای لبنان است) سکونت نمودند. خداوند الیاس - علیه السلام - را به عنوان پیامبر، برای هدایت مردم بَعْلَبَک فرستاد.

بَعْلَبَک در آن عصر، شاهی به نام «لاحب» داشت که مردم را به پرستش بت فرا می‌خواند که نام آن «بَعْلُ» بود. طبق سخن خدا در قرآن (آیات 124 تا 128 سوره صافات) «مردم بَعْلَبَک، سخن الیاس را تکذیب کردند و از دعوت او اطاعت نمودند.»

شاه بَعْلَبَک همسر بدکاری داشت که وقتی شاه به سفر می‌رفت، او جانشین شوهرش شده و بین مردم قضاوت و حکومت می‌کرد، آن زن، مُنْشِی حکیم و با ایمانی داشت که سیصد مؤمن را از حکم اعدام او نجات داده بود، و در سراسر زمین زنی زشت کارتر از همسر شاه نبود. با شاهان متعددی همبستر شده بود و از آنها دارای فرزندان بسیار بود.

شاه همسایه‌ای صالح از بنی اسرائیل داشت که دارای باغی در کنار قصر شاه بود، و در گوشه‌ای از آن باغ زندگی می‌کرد. شاه به او احترام می‌نمود، ولی همسر شاه در غیاب شاه، آن مؤمن صالح را کشت، و باغ او را غصب و تصرف کرد. وقتی که شوهرش از سفر آمد، زن ماجرا را به او گفت، شوهرش به او گفت: «کار خوبی نکردی» (بیش از این، او را سرزنش نکرد)

خداوند تعالی الیاس - علیه السلام - را به بَعْلَبَک فرستاد، الیاس به آن شهر وارد شد و مردم آن جا را از بت پرستی بر حذر داشت و آنها را به سوی خدای یکتا و بی‌همتا فراخواند.

بت پرستان، آن حضرت را تکذیب کردند، و به ساحت مقدسش توهین نمودند، و او را از خود راندند و تهدید نمودند، ولی او با کمال مقاومت به دعوت و مبارزات خود ادامه داد، و آزار آنها را تحمل کرد، و آنها را به سوی توحید دعوت نموده، ولی آنها بر طغیان خود افزودند و عرصه را بر حضرت الیاس - علیه السلام - تنگ کردند.

الیاس - علیه السلام - خدا را سوگند داد که شاه و همسر بدکارش را، اگر توبه نکردند، به هلاکت برساند، و به آنها هشدار داد.

این هشدار باعث شد که شاه و طرفدارانش خشونت بیشتر نمودند و تصمیم گرفتند تا الیاس - علیه السلام - را شکنجه داده و به قتل رسانند.

الیاس - علیه السلام - از دست آنها گریخت و به پشت کوهها و درون غارها رفت و در آن جا هفت سال مخفیانه زندگی کرد، و از گیاهان و میوه درختها می‌خورد و ادامه زندگی می‌داد.

در این میان پسر شاه به بیماری سختی مبتلا شد و بیماری او درمان نیافت. با توجه به این که شاه در میان فرزندان، او را از همه بیشتر دوست داشت، برای شفای او به بتها متوسل شدند، ولی نتیجه نگرفتند.

بت پرستان به شاه گفتند: بت بَعْلُ به تو غضب کرده، از این رو پسر تو شفا نمی‌دهد، کسانی را به نواحی شام بفرست. در آن جا خدایان دیگری وجود دارد. باید آنها را نزد بت بَعْلُ واسطه قرار دهی، بلکه بت بَعْلُ او را شفا دهد.

شاه گفت: چرا بَعْلُ به من غضب کرده است؟

بت پرستان گفتند: زیرا تو الیاس را که بر ضد خدایان برخاسته بود، نکشتی و او هم اکنون سالم است و در کوهها زندگی می‌کند.

بت پرستان کنار کوهها رفتند و فریاد زدند: «ای الیاس! نزد ما بیا و شفای پسر شاه را از درگاه خدا بخواه!»

الیاس - علیه السلام - نزد آنها آمد و به آنها گفت: خداوند مرا به عنوان پیامبر به سوی شما فرستاده است، رسالت پروردگارم را بپذیرید. خداوند می‌فرماید:

«نزد شاه بروید و به او بگویید: من خدای یکتا و بی‌همتا هستم، معبودی جز من نیست، من بنی اسرائیل را آفریده‌ام و به آنها روزی می‌دهم و آنها را زنده می‌کنم و می‌میرانم و نفع و زیان می‌رسانم، پس چرا شفای پسر تو را از غیر من می‌طلبی؟»

آنها نزد شاه رفتند و پیام الیاس - علیه السلام - را به او رساندند، شاه بسیار خشمگین شد و به آنها گفت: «چرا وقتی که الیاس نزد شما آمد، او را دستگیر نکردید و زنجیر بر گردنش نیافکندید تا او را کشتن کشتان نزد من بیاورید، او دشمن من است.»

بت پرستان گفتند: «وقتی که ما الیاس - علیه السلام - را دیدیم رعب و وحشتی از او در قلب ما نشست، از این رو نتوانستیم کاری کنیم.»

سرانجام پنجاه نفر از سرکشان و قهرمانان طرفدار شاه، آماده شدند تا به سوی کوه بروند و الیاس - علیه السلام - را دستگیر کرده نزد شاه بیاورند. شاه به آنها سفارش کرد که الیاس را با تطمیع و نیرنگ، غافلگیر کنید و نزد من بیاورید.

آنها به سوی کوه رفتند، و از پای کوه به بالا حرکت نمودند و در آن جا برای پیدا کردن الیاس - علیه السلام - متفرق شده و به جستجو پرداختند.

در حالی که فریاد می‌زدند: «ای پیامبر خدا! نزد ما بیا، ما به تو ایمان آورده‌ایم.»

وقتی که الیاس - علیه السلام - صدای آنها را شنید، در میان غار بود. به ایمان آنها طمع کرد، و به خدا متوجه شد و عرض کرد: «خدایا! اگر اینها راست می‌گویند، به من اجازه بده به سوی آنها بروم، و اگر دروغ می‌گویند، مرا از گزند آنها حفظ کن، و با آتشی سوزان آنها را مورد هدف قرار بده.»

هنوز دعای الیاس - علیه السلام - تمام نشده بود که از جانب بالا به سوی آنها آتش فرو ریخت و آنها را سوزانید.

شاه از این حادثه آگاه شد و بسیار ناراحت و خشمگین گردید. در این هنگام شاه منشی همسرش را که مردی حکیم و مؤمن بود (و قبلاً از او یاد کردیم) همراه جماعتی به سوی آن کوهی که الیاس - علیه السلام - در آن جا بود فرستاد، و به او گفت: به الیاس - علیه السلام - بگو: «اکنون وقت توبه فرا رسیده، نزد ما بیا نزد شاه برویم تا او به ما ببیند و ما را به آن چه که مورد خشنودی خداوند است فرمان دهد، و به قومش دستور دهد که از بت پرستی دست بردارند، و به سوی خدای یکتا و بی‌همتا

جذب کردند.»

منشی مؤمن به اجبار همراه جماعتی این مأموریت را انجام دادند، و بالای کوه رفته و سخن خود را به سمع الیاس - علیه السلام - رساندند.

الیاس - علیه السلام - صدای آن منشی مؤمن را شناخت، و از طرف خدا به الیاس - علیه السلام - وحی شد که نزد برادر صالحت برو و به او خوش آمد بگو و از او احوالپرسی کن.

الیاس - علیه السلام - نزد آن منشی مؤمن رفت، مؤمن گفت: «این طاغوت (شاه) و اطرافیان، مرا نزد تو فرستاده‌اند که چنین بگویم که گفتم، و من ترس آن دارم که اگر همراه من نیایی، شاه مرا بکشد.»

در همین هنگام خداوند به الیاس - علیه السلام - وحی کرد: همه اینها نیرنگی از سوی شاه است که تو را دستگیر کرده و اعدام کند، من با شدید نمودن بیماری پسر شاه و سپس مرگ او، کاری می‌کنم که شاه و اطرافیان از منشی مؤمن غافل گردند، به مؤمن بگو باز گردد و نترسد.

منشی با ایمان با همراهان بازگشت. دید بیماری پسر شاه شدید شده و همه سرگرم او هستند تا این که پسر شاه مُرد. شاه و اطرافیان بر اثر اشتغال به مصیبت آن پسر، مدتی همه چیز را فراموش کردند. پس از گذشت مدتی طولانی، شاه از منشی با ایمان پرسید: «مأموریت خود را به کجا رساندی؟»

منشی مؤمن گفت: «من از مکان الیاس - علیه السلام - آگاهی ندارم.»

سپس الیاس - علیه السلام - مخفیانه از کوه پایین آمد و به خانه مادر حضرت یونس - علیه السلام - رفت و شش ماه در آن جا مخفی شد... سپس به کوه بازگشت و خداوند پس از هفت سال زندگی مخفیانه او، به او وحی کرد: «هر چه می‌خواهی از من تقاضا کن.»

الیاس - علیه السلام - عرض کرد: مرگم را برسان و مرا به پدرانم ملحق کن، که من برای تو بنی اسرائیل را خسته کردم و به خشم آوردم، و آنها مرا خسته کردند و به خشم آوردند.

خداوند فرمود: اکنون وقت آن نرسیده که زمین و اهلیش را از وجود تو خالی کنم، بلکه قوام و استواری زمین و اهلیش به وجود تو است. تقاضا کن تا برآورم.

الیاس - علیه السلام - عرض کرد: «انتقام مرا از آن کسانی که مرا آزرند و عرصه را بر من تنگ کردند بگیر. باران رحمت را از آنها قطع کن به طوری که قطره‌ای آب باران نیاید مگر به شفاعت من.

خداوند سه سال قحطی را بر بنی اسرائیل مسلط کرد. گرسنگی و قحطی آنها را در فشار سختی قرار داد. بلا زده شدند و دچار مرگهای پی در پی گشتند، و فهمیدند که همه آن بلاها بر اثر نفرین الیاس - علیه السلام - است. با کمال شرمندگی و حالت فلاکت بار خود را نزد الیاس - علیه السلام - رساندند و گفتند: «همه ما مطیع تو هستیم، به داد ما برس.»

الیاس - علیه السلام - همراه آنها به شهر بعلبک وارد شد، شاگردش «الیسع» نیز همراهش بود. به همراه هم نزد شاه رفتند و گفتگوی زیر بین شاه و الیاس - علیه السلام - رخ داد:

شاه: «تو بنی اسرائیل را با قحطی، نابود کردی»

الیاس: «بلکه آن کسی آنها را نابود کرد، که آنها را گمراه نمود»

شاه: «از خدا بخواه که آب به آنها برساند.»

وقتی نیمه‌های شب فرا رسید، الیاس - علیه السلام - به دعا و راز و نیاز پرداخت. سپس به اَلِیْسَع فرمود: به اطراف آسمان بنگر چه می‌بینی.

او به آسمان نگریست و گفت: ابری را می‌نگرم.

الیاس - علیه السلام - گفت: «مژده باد به شما به باران و آب، خود را حفظ کنید که غرق نشوید.»

خداوند باران پی در پی برای آنها فرستاد. زمین سبز و خرم شد. الیاس - علیه السلام - در میان قوم آمد و مدتی آنها در اطراف او بودند و در راه خداپرستی استوار ماندند. ولی پس از مدتی بر اثر غرور و سرمستی نعمت، بار دیگر غافل شدند، و حق الیاس - علیه السلام - را انکار نموده، و از دستور او سرکشی کردند. سرانجام خداوند دشمنانشان را بر آنها مسلط کرد. دشمنان به میانشان راه یافتند، و آنها را سرکوب نموده، شاه و همسرش را کشتند. و بیکر آنها را به همان باغی که همسر شاه آن را غصب کرده بود و صاحب صالحش را کشته بود افکندند.

الیاس - علیه السلام - پس از نابودی طاغوتیان، وصیتهای خود را به وصی خود «الیسع» نمود و سپس به سوی آسمان عروج کرد، و لباس نبوت را از طرف خدا به اَلِیْسَع - علیه السلام - پوشانید. اَلِیْسَع به هدایت بنی اسرائیل پرداخت. بنی اسرائیل از او اطاعت کرده و احترام شایانی به او نمودند.[1]

[1]. بحار، ج 13، ص 396.393.